

خدا جون سلام به روی ماهت...

فرزندان تاریکی ۳:

درد دل فریب خوردگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فرزندان تاریکے

دردل فریب خوردگان

مارگرت پیترسن ہدیکس

مروا باقریان

سرشناسه: هدی‌کس، مارگرت پیترسون
Haddix, Margaret peterson
عنوان و نام پدیدآور: فرزندان تاریکی ۳: در دل فریب‌خوردگان / نویسنده: مارگرت پیترسون هدی‌کس؛ مترجم: مروا باقریان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص: ۱۴/۵، ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۸-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: c2002. Among the betrayed
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۰۲۴۲
۷۱۳۰۱۰۱



انتشارات پرتقال
فرزندان تاریکی ۳: در دل فریب‌خوردگان
نویسنده: مارگرت پیترسون هدی‌کس
مترجم: مروا باقریان
ویراستار ادبی: حسن یعقوبی
ویراستار فنی: آزاده دهقانی - زهرا ارچندانی
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۸-۵
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



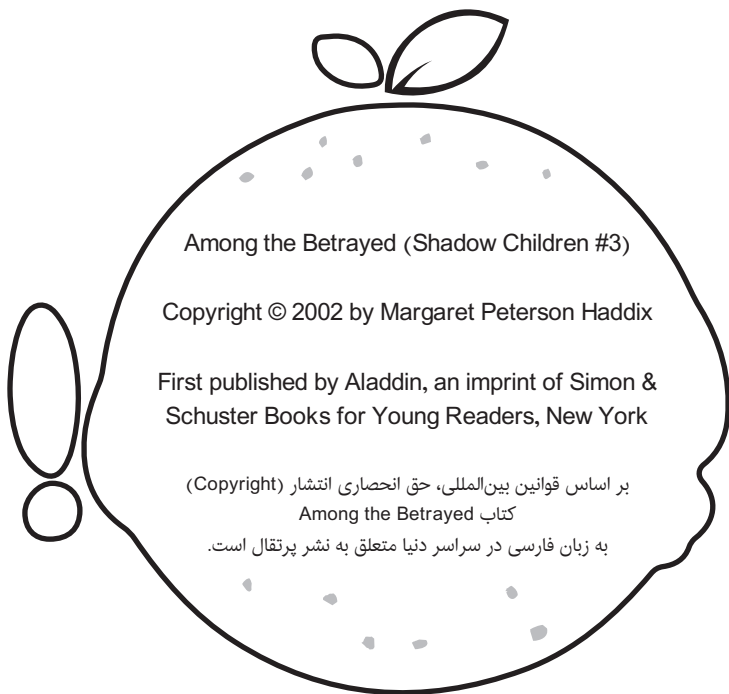
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



Among the Betrayed (Shadow Children #3)

Copyright © 2002 by Margaret Peterson Haddix

First published by Aladdin, an imprint of Simon &
Schuster Books for Young Readers, New York

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Among the Betrayed

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل یک

باید از کابوس‌ها بیدار می‌شدی.

نینا همان طور که خودش را روی زمین سلول سیمانی جمع کرده بود، مدام این حرف را با خود تکرار می‌کرد. تمام عمرش کابوس‌های ترسناکی دیده بود که در آن‌ها پلیس جمعیت می‌آمد و دستگیرش می‌کرد. گاهی با بیل می‌آمدند و او را مثل آشغال خیابان‌ها از روی زمین جمع می‌کردند. گاهی تفنگ داشتند و آن را محکم به پشتش می‌کوبیدند یا به طرف سرش نشانه می‌رفتند.

اما همیشه، پیش از آنکه کسی ماشه را بکشد، از خواب بیدار می‌شد. حتی یک بار خواب دید پلیس جمعیتی که به سراغش آمده بود، لباس خواب توری و چین‌دار خاله زنکا^۱ را پوشیده و یک شب‌کلاه هم سرش گذاشته بود. تا ماه‌ها بعد از آن کابوس، نینا به خاله زنکا بوس شب‌به‌خیر نمی‌داد و هیچ‌کس هم دلیلش را نفهمید. نینا نمی‌گفت؛ چون آن وقت همه می‌خندیدند؛ اما خنده نداشت.

نینا می‌دانست حق دارد از پلیس جمعیت بترسد. لولوخرخه، گرگ بزرگ بدجنس، جادوگر خبیث، هیولاهای نمایش وحشت و هر موجود بدذات دیگری که به عمرش شناخته بود، همه در پلیس جمعیت جمع بودند. اما مثل همان لولوخرخه، گرگ بزرگ بدجنس، جادوگر خبیث و هیولاهای

1. Zenka

نمایش وحشت، پلیس جمعیت هم به قصه‌ها و کابوس‌ها تعلق داشت، نه به زندگی واقعی.

نینا سرش را به دیوار سیمانی کنارش کوبید.

با درماندگی به خودش دستور داد: «بیدار شو! بیدار شو!»

سرش از ضربه‌ای که خورد، درد گرفت و این اتفاق نبود که در خواب افتاده باشد، این‌طور نیست؟ در خواب چیزی درد نداشت. می‌توانستند آن‌قدر شلاقت بزنند تا از کمرت خون راه بیفتد و هیچ چیزی حس نکنی. می‌توانستند جوری پاهایت را به هم ببندند که نتوانی فرار کنی؛ اما جای طناب‌ها اصلاً نسوزد.

میچ دست و پای نینا به‌خاطر دستبند و پابندهایی که به دیوار زنجیرش کرده بودند، زخم شده بود. پوست کمرش از ضربات شلاق ورم‌آمده بود و حتی جزئی‌ترین تماس پیراهن با ستون فقراتش، درد وحشتناکی را به سرتاسر بدنش می‌دواند. یکی از چشمانش انگار از شدت ورم بسته شده بود. همه‌چیز درد داشت.

اما نینا با یک‌دندگی به خودش می‌گفت که دستگیر شدنش حس و حال کابوس داشت.

جوری از حالت رؤیاگونه‌ی خاطراتش لذت می‌برد که انگار دستگیر شدنش، اتفاقی مبارک بود... نه بدترین لحظه‌ی عمرش. حتی نمی‌توانست لحظه‌ای را به یاد بیاورد که پلیس جمعیت به سالن غذاخوری آمده و اسمش را صدا زده بود. ببین؟ ببین؟ این ثابت نمی‌کند که این اتفاق در واقعیت نیفتاده است؟ آنجا نشسته بود و صبحانه می‌خورد، خوشحال از اینکه در حریره‌اش سه‌تا کشمش درسته دارد و بعد، ناگهان تمام سالن در سکوتی مرگ‌بار فرو رفت و همه‌ی نگاه‌ها به نینا دوخته شد. می‌توانست تک‌تک چشم‌ها را روی خودش حس کند. قاشقش را انداخت. روی دختری که کنار نینا نشسته بود، غذا پاشید؛ اما لیزل شکایتی نکرد، فقط مثل همه، همان‌طور به او خیره ماند. از

شنیدن نامش نبود، بلکه آن نگاه‌های خیره بود که باعث شد نینا از جا بلند شود، جلو برود و میچ دستش را برای دستبند دراز کند.
نینا به فکر فرو رفت، چه اسمی رو صدا زدن؟ نینا یا... یا...
نه، حتی به آن فکر هم نمی‌کرد. در کابوس‌ها گاهی پلیس جمعیت می‌توانست ذهن آدم را هم بخواند.

نینا دوباره به یاد آورد که چطور وقتی در ردیف بین میزها راه افتاد، دخترهای دیگر مثل عروسک‌های روی طاقچه همان جور نشسته بودند. سالن غذاخوری همیشگی، یک‌جورهایی تبدیل شد به دره‌ی باریکی که دورتادورش چشم داشت. نینا سرش را به چپ و راست نگرداند؛ اما می‌توانست تمام نگاه‌هایی را حس کند که در سکوت، دنبالش می‌کردند. آن چشم‌ها مثل چشم عروسک بودند؛ خالی از حس، مثل تیله.

نینا برایش سؤال بود، چرا هیچ‌کس از من دفاع نکرد؟ چرا هیچ‌کس حرفی نزد، خواهش و تمنا نکرد و مانع دستگیری‌ام نشد؟
چراییش را می‌دانست. می‌دانست که همه آن‌قدر وحشت‌زده بودند که نمی‌توانستند جیک بزنند؛ حتی اگر فقط یک کابوس می‌بود... البته که کابوس بود، نبود؟ نینا می‌دانست اگر به جای او کس دیگری گیج و منگ به سمت مردی می‌رفت که سرتاسر سینه‌اش را با مدال پوشانده بود، خودش هم آن‌قدر وحشت می‌کرد که نمی‌توانست زبان باز کند. اگر کس دیگری دستگیر می‌شد. (چرا او؟ از کجا فهمیده بودند؟ چرا او تنها کسی بود که درباره‌اش می‌دانستند؟ به خودش تشر زد که بس کن! کابوس که هیچ‌وقت منطق ندارد.)

به یاد آورد که حرکت دادن پاهایش چه کار سختی است؛ بالا، پایین، راست، چپ، نزدیک‌تر، نزدیک‌تر... نه می‌توانست از خودش دفاع کند و نه توان اعتراض داشت. باز کردن دهانش، حتی برای ناله سر دادن هم باعث تشنج می‌شد.
تو رو خدا من رو نکشین! من فقط یه بچه‌ام. نمی‌خواستم قانون شکنی کنم.

تقصیر من نیست. وای! خواهش می‌کنم با جیسون کاری نداشته باشین....
نینا، حالا هم در سلولش، از ترس اینکه مبدا این کلمات از دهانش بیرون
پیرند، دندان بر هم فشرده بود. نمی‌توانست این کار را بکند. ممکن بود کسی
بشنود. ممکن بود کسی اسم جیسون را بشنود. او هر کاری که می‌کرد، باید
حواسش به جیسون هم می‌بود؛ جیسون، مامان بزرگ، خاله‌ها و البته پدر
و مادرش؛ اما دربارهی همه‌ی آن‌ها می‌توانست جلوی زبانش را بگیرد، فقط
اسم جیسون بود که دلش می‌خواست آن را فریاد بزند، فقط جیسون بود که
دلش می‌خواست او را صدا بزند.

جیسون هیچ می‌دونی من کجام؟ نگران نشدی که چرا نیومدم سر جلسه‌ی
توی جنگل؟ تو خیلی شجاعی. می‌تونی... می‌تونی من رو نجات بدی؟
داشت مثل ابله‌ها رفتار می‌کرد. این فقط یک خواب بود. چند دقیقه‌ی
دیگر، زنگ صبحگاهی را می‌زدند و نینا چشمانش را در طبقه‌ی دوم تخت‌خواب
دوطبقه‌ی تق‌ولقش در مدرسه‌ی دخترانه‌ی هارلو باز می‌کرد. بعد دندان‌هایش
را مسواک می‌زد، صورتش را می‌شست، لباس‌هایش را عوض می‌کرد و
شاید، فقط شاید، در حریره‌ی صبحانه‌اش چهارتا کشمش گیرش می‌آمد....
دوباره لحظه‌ی دستگیر شدنش را به یاد آورد. به یاد آورد که به جلوی
سالن غذاخوری رسید و با پلیس رو در رو شد. در لحظه‌ی آخر، درست قبل
از آنکه پلیس، دستبندهای آهنی را به مچ نینا ببندد، متوجه مرد دیگری
شد که پشت پلیس ایستاده بود و با همان جدیتی به او نگاه می‌کرد که
هم کلاسی‌هایش نگاهش می‌کردند؛ اما تمام هم‌کلاسی‌هایش از ترس،
چشمانشان مات و مبهوت مانده و نگاه خیره‌شان به اندازه‌ی نگاه عروسک
توخالی شده بود. چشمان سیاه این مرد، همه‌چیز را می‌گفت.

او خشمگین بود، حالش از نینا به هم می‌خورد، می‌خواست نینا بمیرد.
نینا نفسش بند آمد. دیگر نمی‌توانست تظاهر کند. بیش از حد لازم، به
خودش لحظات را یادآوری کرده بود. امکان نداشت آن نگاه را در خواب یا در

توهم یا در تخیلاتش دیده باشد. واقعی بود. تمام اتفاقاتی که برای نینا افتاده بودند، واقعیت داشتند. دستبندهای واقعی به مچش بسته شده و زخم‌های کمرش واقعی بودند و ترسی که ذهنش را غرق کرده بود، واقعی بود. نینا زیر لب گفت: «می‌خوان من رو بکشن.» و اینکه بالاخره، بالاخره، از امیدواری بی‌خود و بی‌جهت دست برداشت، کم‌وبیش مایه‌ی آرامشش شد.

فصل دو

«چرا؟»

این واژه، بیخ گوش نینا منفجر شد و او را از خواب پراند. بعد هم عقب پرید؛ چون صورت مردی که داشت سرش داد می‌کشید، درست در چند سانتی‌متری صورتش بود.

مرد با تحکم پرسید: «چرا به کشورت خیانت کردی؟»
نینا پلک زد. او که در هر حال محکوم بود، پس چرا بحث نمی‌کرد؟ «به کشورم خیانت کردم؟» می‌توانست پوزخند هم بزند. «آخه این چه جور کشوری که فکر می‌کنه به دنیا اومدن، یعنی خیانت؟ باید از روی سرسپردگی خودکشی می‌کردم؟ از روی وطن‌پرستی؟ آخه تقصیر من چیه که پدر و مادرم قبل از من دوتا بچه داشتن؟»

اما هرچه می‌گفت، ممکن بود به ضرر مادر و مادر بزرگ و خاله‌هایش تمام شود... به ضرر هرکسی که او را پنهان کرده بود، هرکسی که او را زنده نگه داشته بود.

حرفی نزد.

مرد دوزانو نشست. سلول زندان نینا تاریک بود. نینا فکر کرد احتمالاً نیمه‌های شب است. هیکل تاریک مرد در برابر او، تنها سایه‌ای تیره‌وتار بود. نینا با خودش گفت، اون یه سایه‌ست، درست مثل خودم. آن قدر منگ و خواب‌آلوده بود که این حرف، به نظرش خنده‌دار آمد.

بعد مرد سرش را چرخاند و زیر لب گفت: «حالا.» در یک لحظه، تمام سلول با تابش شدید و بیش از اندازه‌ی یک لامپ خشک و خالی در بالای سرش، غرق نور شد. نینا چشمانش را محکم بست.

مرد با ملایمت گفت: «می‌دونم که بیداری. نمی‌تونی قایم بشی.» نینا با شنیدن این حرف، خشکش زد. «قایم!» مرد می‌دانست. البته که می‌دانست. پس دستگیر شدنش چه دلیل دیگری می‌توانست داشته باشد؟ نینا فکر کرده بود دیگر خودش را تسلیم مرگ کرده است؛ اما یک دفعه وحشت وجودش را فراگرفت. یعنی همین بود؟ یعنی مرد می‌خواست به او شلیک کند؟ یا او را می‌برد تا جای دیگری بمیرد؟ پلیس جمعیت چطور بچه‌های سوم را می‌کشت؟

نینا کمی لای پلکش را باز کرد؛ چون اینکه قاتلش را ببیند، بهتر از آن بود که چشم‌بسته از ترس مجاله شود و هر لحظه منتظر شلیک گلوله باشد. اما باز کردن چشمش به او شوک دیگری وارد کرد؛ مرد را شناخت، همان کسی بود که وقت دستگیری‌اش حضور داشت و با آن چشمان پرنفرت به او زل زده بود.

نینا با عجز، دوباره چشمانش را بست. مهم نبود. هنوز هم تصویر مرد را در ذهنش داشت. قذبلند و عضلانی بود و لباس‌های گران‌قیمت به تن داشت، مثل آدم‌های توی تلویزیون. موهای تیره‌اش از پیشانی بلندش تاب خورده و عقب رفته بود. قوی به نظر می‌رسید، درست مثل جیسون، اما جیسون هیچ‌وقت یک بار هم با آن نفرت به او نگاه نکرده بود.

نینا یاد حرفی افتاد که همیشه مامان‌بزرگ می‌زد: «فقط اگه نگاه‌ها می‌تونستن آدم رو بکشن...» نینا می‌خواست بگوید، نگاه‌ها می‌تونن آدم رو بکشن مامان‌بزرگ! اون نگاه، قاره من رو بکشه.

مرد خنده‌ای کرد.

گفت: «برام مهم نیست حرف بزنی یا نه، همدستت قبلاً همه‌چیز رو

برامون تعریف کرده. پسرک مثل تخم مرغ، ترک خورد. فقط فکر کردم شاید دلت بخواد داستان رو از دید خودت برامون بگی. شاید دوست یه مقدار برای نجات جون خودش دروغ گفته باشه تا خودش رو یه کم بهتر و تو رو... خب، خیلی بدتر از واقعیت نشون بده، گناهکارتر. می فهمی منظورم رو؟»

مرد تقریباً داشت بیخ گوش نینا زمزمه می کرد؛ صورتش آن قدر به او نزدیک بود که می توانست نفس های او را روی گونه اش احساس کند. مغز نینا درست کار نمی کرد. مرد از چه حرف می زد؟

نینا برای دقیقه ای حتی معنی کلمه ای را هم که مرد استفاده کرده بود، نفهمید... «همدست»؟ این دیگر چه بود؟ بعد یاد رمان های معمایی افتاد که یک شب در خانه، وقتی تلویزیون کار نمی کرد، خاله لیسترا بلند برایش خوانده بود. کار آگاه های کتاب ها همیشه آدم ها را به «همدستی در جرم» متهم می کردند. همدست، یعنی شریک و دستیار، یعنی مرد داشت از مامان بزرگ و خاله ها می گفت که در مخفی کردن او همدست بوده اند؟

نینا به زور جلوی خودش را گرفت تا آهش در نیاید. دلش می خواست داد بکشد، نه! محاله دستگیرشون کرده باشین. ممکن نیست! کم کم، در سکوت، اشک از صورتش سرازیر شد.

اما مرد نگفته بود «همدست ها» و «خانم ها»، گفته بود «همدست» و «پسرک». نینا فقط یک پسر می شناخت.

با درماندگی فکرش را اصلاح کرد، نه، من از بچه های مدرسه ی هندریکس پسرهای دیگه ای هم دیدم. حالا چون درست نمی شناسمشون، دلیل نمی شه که بهم خیانت نکرده باشن. درواقع، این جوری احتمال اینکه اون ها من رو تحویل داده باشن، بیشتره.

نینا به پسرهایی فکر کرد که برای ملاقاتشان شب هنگام، در جنگل، با دوستانش یواشکی بیرون می زد. همه به اندازه ی خرگوش، ترسو و بزدل

بودند. نینا نمی‌توانست تصور کند که کسی از آن‌ها جرئت حرف زدن با پلیس جمعیت را داشته باشد.

به غیر از یک نفر.

نه! انکار، مغزش را در هم کوبید. شاید حتی بلند فریاد زده بود. حتی اگر فراموش می‌شد که جیسون رفیق او بود، حتی اگر فراموش می‌شد که زیر نور ماه با او صحبت کرده بود... به هر حال خودش هم یک بچه‌ی سوم بود. همه‌ی آن‌ها، همه‌ی بچه‌هایی که در جنگل دیده بود، بچه‌های سوم بودند. حتی اگر هم می‌خواستند حرفی بزنند، لو دادن او برای تک‌تکشان خطر داشت.

نینا با تلخی فکر کرد، شاید کار بابامه. شاید مامان بزرگ اشتباه می‌کرده و بابا می‌دونسته که من به دنیا اومدم، می‌دونسته که من وجود دارم. شاید فکر کرده با تحویل دادن من پاداش می‌گیره.

نینا چشمانش را باز کرد و حالا دیگر آن قدر خشمگین بود که بتواند بدون ترس به مرد پرنفرت نگاه کند.

مرد لبخند به لب داشت.

مرد با خوشحالی گفت: «اوه، اسکات... یا بهتره بگم جیسون... داستان‌های خیلی جالبی برامون داشت. تقریباً تو رو عامل همه‌چیز جلوه داده.»

نینا جیغ کشید. صدا در سلول کوچک سیمانی‌اش پیچید. زوزه‌ای بدون حرف و از سر خشم و درد بود.

وقتی دست از جیغ کشیدن برداشت، مرد رفته بود.